

## داستان جنایی قسمت چهارم



# معمام خون

آنچه در قسمت‌های قبل گذشت...

مهلا، زن جوانی است که نیمه‌شب با دست‌ها و لباس خونین و پای برهنه از خانه‌اش خارج شده و در خیابان با ماموران نیروی انتظامی روبه‌رو می‌شود و به دلیل جراحاتی که در خیابان پیدا کرده او را به بیمارستان منتقل می‌کنند. در بیمارستان متوجه می‌شود همسرش به قتل رسیده و خون همسرش روی لباس و دست‌های اوست. بعد از بهبودی به آگاهی منتقل شده و برای سرگرد امانی مسؤول رسیدگی به پرونده‌اش تعریف می‌کند که همسرش در شب سالگرد ازدواج‌شان دیر به منزل آمده و جروب‌بحث مختصری باهم کردند. همسرش امیر به حمام رفته و مهلا میز شام را می‌چیند که یکباره ضربه‌ای به سرش خورده و بیهوش می‌شود. همین که به هوش می‌آید با جسد غرق در خون همسرش در حمام روبه‌رو می‌شود. مهلا پسرعمویی به نام مهران دارد که وکیل است و از آگاهی با او تماس می‌گیرد. پلیس از منزل مهلا چاقوی آغشته به خون با اثر انگشت مهلا را در سطل زباله و در کم‌دیکی از اتاق‌ها هم چند بسته دلار با اثر انگشت مقتول و چند اثر انگشت دیگر پیدا می‌کند. حال ادامه ماجرا...

مهلا در گوشه‌ای از بازداشتگاه کز کرده و با اتهام قتل‌ی که به او زده شده در خودش فرو رفته و غمگین است. گاهی قطرات اشک را از گوشه چشمش پاک می‌کند. سرگرد امانی به او گفته بود که اثر انگشتش روی چاقو بوده و به همین دلیل او متهم به قتل همسرش بود. خودش را مانند یک پرنده پروبال بسته می‌دید. هوای بازداشتگاه و بغضی که در گلو داشت به او احساس خفگی می‌داد. بار دیگر همان مامور زن از او خواست که به اتاق ملاقات برود. باز هم دستبند به دست راهی اتاق ملاقات شد. مهران پسرعمویش در اتاق منتظر او بود.

مهلا با دیدن او کمی احساس آرامش کرد و گفت: چه خوب که اومدی. مهران حالم خیلی بده. می‌خوام از اینجا بیام بیرون. مهران با لحن آرامی گفت: تو و امیر اون شب با هم دعوا نکردین؟ بحثی چیزی؟

مهلا همچنان مضطرب گفت: قبلا هم گفتم که به خاطر دیر اومدنش به بحث کوچیک کردیم. اما چون سالگرد ازدواجمون بود هر دو زود تمومش کردیم.

مهران مکث کوتاهی کرد و گفت: تو از دلارها خبر داشتی که امیر توی کمد جا سازی کرده بود؟

– نه به خدا. چند بار ازم پرسیدن بهشون گفتم خبر ندارم. تو که می‌دونی امیر به کارمند ساده بود. اهل دلار خریدن و این جورکارا هم نبود. شاید کسی بهش امانت داده براش نگهداره. من نمی‌دونم. چون درباره‌اش با من حرف نزده بود. مهران دوباره کمی فکر کرد و گفت: این اواخر امیر با کسی جروب‌بحث یا دعوایی نداشت؟

مهلا هم کمی فکر کرد و گفت: نه. تو که امیرو می‌شناختی اصلا

اهل دعوا و جروب‌بحث نبود. حتی این چند هفته‌ای که شب‌ا دیر می‌اومد خونه و من باهاش بحث می‌کردم چیزی نمی‌گفت. مهران باز هم پرسید: گنتی یکی دوهفته بود دیر می‌اومد خونه؟ چرا؟ کجا می‌رفت؟

مهلا پاسخ داد: نمی‌دونم. می‌گفت کاردارم. یه شب گفت بچه یکی از همکاراش مریضه و اون باید کار همکارشو انجام بده. یه بار گفت تصادف شده و توی ترافیک موندم. هر بار یه بهانه‌ای می‌اورد. ما این چند هفته خیلی باهم بحث می‌کردیم. البته بیشتر من. اونم گاهی سکوت می‌کرد و کوتاه می‌ومد. گاهی هم عصبانی می‌شد و می‌رفت توی اتاق و درو محکم می‌بست. اما فرداش سعی می‌کرد باگل خریدن از دلم دربارِه. مهران وقتی نگرانی او را دید، گفت: نگران نباش. من کمکت می‌کنم و خیلی زود از اینجا می‌ای بیرون. مهران از روی صندلی بلند شد و کاغذ‌هایش را در کیفش گذاشت و گفت: من باید به سر شرکت امیر برم. شاید یه چیزایی دستگیرمون بشه. تو هم نگران نباش. همه چیز روشن میشه.

مهران در آستانه در بود که مهلا صدایش زد و گفت: مهران؟ من دروغ نمی‌گم. به خدا امیرو من نکشتم. من دوستش داشتم. مهلا این را گفت و سرش را میان دست‌های دستبند زده‌اش گرفت و گریست.

مهران چند قدم به سمت او رفت و گفت: می‌دونم. لازم نیست تکرار کنی. من تورو می‌شناسم. تو همون خواهر نداشته منی. می‌دونم خواهر کوچولوی من آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه. چه برسه که آدم بکشه. نگران نباش. فقط اگه چیزی به خاطرت اومد به من زنگ بزن. مراقب خودت باش.

\*\*

مهران وارد شرکت شد و یک راست به سمت اتاق امیر رفت. چند مامور پلیس مشغول بازرسی اتاق بودند. سرگرد امانی هم کاغذ‌های روی میز امیر را بررسی می‌کرد. مهران وارد شد و سلام کرد و با سرگرد دست داد و گفت: چیزی دستگیرتون شد؟ سرگرد امانی پاسخ داد: شما چطور؟ چیزی پیدا کردین؟ گویا با متهم قرار ملاقات داشتین؟

مهران لی‌خندی زد و گفت: خیلی باهوشین سرگرد. سؤال منو با سؤال جواب می‌دین. راستش چیز خاصی نگفت. اومدم با همکاراش صحبت کنم. شاید بشه این معمار رو حل کرد. سرگرد امانی با لحن جدی گفت: البته. اما ممنون میشم الان مارو تنها بزارین. بعد به تحقیقاتتون برسین. در این بین یکی از همکاران مقتول وارد اتاق شد و با سرگرد و مهران دست داد و گفت: به من گفتن بیام اینجا درباره امیر صحبت کنیم.

سرگرد به مهران نگاه کرد و بدون این‌که حرفی بزند مهران از نگاه سرگرد متوجه شد که باید اتاق را ترک کند. سرگرد در را بست و از همکار امیر خواست روی صندلی مقابلش بنشیند. سرگرد امانی نگاهی به او کرد و گفت: شما با مقتول توی این اتاق کار می‌کردین؟

مرد: نه. من ابراهیمی هستم. از کارمندان بخش مالی شرکتیم. اما خب با امیر دوست بودم. موقع ناهار دور هم جمع می‌شدیم و کلی می‌گفتیم و می‌خندیدیم. مرد خوب و خوش‌مشربی بود و با همه معاشرت می‌کرد. به خصوص با میرکیانی که هم اتاق هم بودن.

سرگرد امانی پرسید: آقای میرکیانی الان کجاست؟ ابراهیمی پاسخ داد: امروز مرخصیه. مثل همیشه. سرگرد امانی تعجب کرد و پرسید: چطور؟ این آقای میرکیانی زیاد مرخصی می‌گیره؟

ابراهیمی هنوز پاسخ سؤال سرگرد را نداده بود که آبدارچی شرکت که مرد میان‌سالی بود با سینی چای وارد شد و سلام کرد و برای سرگرد و همکارانش و ابراهیمی چای روی میز گذاشت. سرگرد تشکر کرد.

ابراهیمی از فرصت استفاده کرد و گفت: آقای احمدی بهتر می‌دونه.

احمدی هاج و واج پرسید: چیو قربان؟

ابراهیمی گفت: درباره آقای میرکیانی دارن تحقیق می‌کنن. این‌که همش مرخصیه.

سرگرد نگاهی به ابراهیمی کرد و گفت: شما بفرمایین. بعد با هم صحبت می‌کنیم.

سرگرد از آقای احمدی خواست که مقابل او بنشیند تا به سؤال‌اتش پاسخ بدهد. احمدی هم روی صندلی نشست و با هیجان منتظر سؤال‌ات سرگرد شد.

سرگرد: آقای احمدی؟ شما چقدر آقای کشاورز رومی‌شناختین؟ احمدی با هیجان گفت: من همه کارمندارو می‌شناسم. چون خیلی ساله دارم توی این شرکت کار می‌کنم. امیر آقا مرد خوبی بود. از اون مردای واقعی که عاشق زن و زندگی‌ان. برعکس این میرکیانی که زنش رو طلاق داد و یه بچه هم موندرو دستش. سرگرد با دقت به حرف‌های احمدی گوش می‌کرد.

احمدی گفت: ابراهیمی هم از اون مردای زیرآبیه. به زنش دروغ می‌گه تا دیر وقت شرکتیم. اما معلوم نیست کجا میره.

سرگرد پرسید: منظورتون چیه؟ یعنی به جز زنش... احمدی اجازه نداد سرگرد حرفش را تمام کند و گفت: نمی‌دونم والا. شاید آره شاید نه. اما پشت میرکیانی خیلی حرف و حدیث هست. میگن از وقتی زنش رو طلاق داده معتاد شده. راست و دروغش رو نمی‌دونم.

سرگرد از احمدی تشکر کرد و از همکارانش که همچنان در حال واری و وسایل و اتاق مقتول بودند خواست که میرکیانی را به آگاهی احضار کنند.....

ادامه دارد